

## طنز سعدی در بوستان\*

عمران صلاحی

### چکیده:

این مقاله دربرگیرنده مفاهیم طنز در بوستان سعدی است. طنزی که به اعتقاد نگارنده، سعدی به گونه حرفه‌ای بدان پرداخته و عمیق‌ترین مفاهیم را در قالب کوتاه‌ترین عبارات به کار بسته است. به اعتقاد او، سعدی مضحکه‌پردازی حرفه‌ای است و کارش از نظر سبک‌شناسی بسیار اهمیت دارد. او را می‌توان اولین مضحکه‌نویس حرفه‌ای در ادب فارسی دانست که کارش روی طنزنویسان بعدی تأثیر گذاشته و تا امروز ادامه یافته است.

**کلید واژه:** بوستان سعدی، طنز، مضحکه.

در ادبیات طنزآمین فارسی بعضی‌ها حرفه‌ای کار کرده‌اند و بعضی‌ها غیرحرفه‌ای. حرفه‌ای‌ها هدفشان طنز بوده است، اما غیرحرفه‌ای‌ها از طنز برای هدف‌های دیگر سود برده‌اند. ادبیات فارسی سرشار از طنز است؛ در هر زمینه‌ای؛ از متون ادبی بگیرید و بیابید تا برسید به متون تاریخی، عرفانی، فلسفی، دینی، علمی و حتی پزشکی و جغرافیایی. همان‌طور که معدن‌شناسان دل زمین را می‌کاوند تا به معادن طلا و الماس

\*. برگرفته از: صلاحی، عمران (۱۳۸۵). گفتار طرب‌انگیز طنز سعدی در بوستان، تهران: گل‌آقا، ص ۵ تا ۴۱.

برسند، طنزشناسان هم می‌توانند با کاوش در متون کهن فارسی، به رگه‌های درخشان طنز دست یابند.

کارمان را با سعدی آغاز می‌کنیم که هم به طور حرفه‌ای و هم به طور غیرحرفه‌ای طنز را به کار گرفته است. سعدی در بخش معروف به خبثیات، طنزپردازی است کاملاً حرفه‌ای که طنز را برای طنز نوشته. در این‌جا پُرانتز باز می‌کنیم و درباره چند اصطلاح، توضیح مختصری می‌دهیم. قدمای ما برای مضاحک، سه اصطلاح داشتند: هجو، هزل و مطایبه.

**هجو**، ضد مدح است. یعنی اگر مدح به فضایل انسان می‌پردازد، هجو از رذایل او سخن می‌گوید. هجو، توأم با حمله و هجوم است که بیشتر جنبه شخصی دارد. هزل اما هدفش تفریح است و انبساط خاطر، منتها با لحنی رکیک و زننده و بی‌پرده.

**مطایبه**، هزلی است معتدل که در پرده سخن می‌گوید. هدف مطایبه نیز بیشتر تفریح و نشاط است.

**طنز**، اصطلاحی است امروزی. قدما اگرچه آن را در شعر و نثر به معنی نیش و کنایه آورده‌اند، از آن به عنوان یک اصطلاح ادبی یا بی‌ادبی! یاد نکرده‌اند. به عبارت امروزی طنز را می‌توان هجوی دانست که از جنبه فردی خارج شده و جنبه اجتماعی گرفته است.

حالا پُرانتز را می‌بندیم و می‌رویم به سراغ سعدی. خبثیات اگر از نظر مضمون قابل بررسی نباشد، از نظر قالب قابل بررسی است. سعدی در این بخش، مضحکه‌پردازی حرفه‌ای است و کارش از نظر سبک‌شناسی بسیار اهمیت دارد. با همین خبثیات، می‌توان سعدی را اولین مضحکه‌نویس حرفه‌ای در ادب فارسی دانست که کارش روی طنزنویسان بعدی تأثیر گذاشته و تا امروز ادامه یافته است. نخستین کسی که از خبثیات سعدی تأثیر پذیرفته، عبید زاکانی است. طنزپرداز بزرگی که خود نیز روی دیگران تأثیر گذاشته است، مانند ابواسحاق شیرازی صاحب *دیوان اطعمه* و نظام قاری صاحب *دیوان البسه*.

همان‌طور که اشاره شد کار حرفه‌ای سعدی در مضاحک، بیشتر هزل و مطایبه است. طنز او را باید بیشتر در کارهای غیرحرفه‌ای او جست‌وجو کرد. سعدی، گلستان، بوستان و غزلیاتش را به خاطر طنز ننوشته است، اما این آثار سرشار از طنز و شوخ‌طبعی‌اند. چاشنی طنز، حلاوت خاصی به این آثار بخشیده و تأثیر آنها را بیشتر کرده است. بوستان سعدی ده باب دارد. از این ده باب ۷۲ طنز کوتاه و بلند استخراج کرده‌ایم. در هر بخش از بابی وارد می‌شویم و با توضیحاتی مختصر به طنز سعدی در بوستان می‌پردازیم.

اول، سه - چهار بیت از دیباچه آن می‌خوانیم.

سعدی در این دیباچه شکسته نفسی کرده که نوشته‌هایش در فارسی مثل زیره به کرمان بردن است و مثل آواز دهل از دور خوش است، که البته ما این حرف را نمی‌پذیریم:

همانا که در فارس انشای من      چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن  
چو بانگ دهل، هولم از دور بود      به غیبت درم، عیب، مستور بود  
گل آورد سعدی سوی بوستان      به شوخی و فلفل به هندوستان!

سعدی در همین دیباچه بیت دیگری دارد که به خوبی خاصیت طنز او را نشان می‌دهد:  
چو خرما به شیرینی اندوده پوست      چو بازش کنی، استخوانی در اوست!  
پیش از این‌که دق‌الباب کنیم و وارد باب اول بوستان شویم، بهتر است ویژگی طنز و طنزپرداز را از خود سعدی بشنویم. سعدی خودش طنزپردازی است که نه از کسی حق و حساب می‌گیرد و نه دوز و کلک در کارش هست. به همین دلیل، از گفتن حق و حقیقت هراسی ندارد:

دلیبر آمدی سعدیا در سخن      چو تیغت به دست است، فتحی بکن  
بگو آنچه دانی که حق گفته به      نه رشوت ستانی و نه عشوه ده!

هیچ‌کس از انتقاد خوشش نمی‌آید. بعضی‌ها نه تنها با کوچک‌ترین انتقاد از کوره درمی‌روند، بلکه پدر انتقادکننده را هم درمی‌آورند. پس حالا چه کار می‌شود کرد؟ باید دست روی دست گذاشت و چیزی نگفت یا باید طوری گفت که طرف مربوطه، هم انتقاد

را بپذیرد و هم دردش نیاید. سعدی معتقد است که باید انتقاد کرد، منتها حرف حق تلخ است و شنونده از شنیدن آن روی در هم می‌کشد:

وبال است دادن به رنجور قند که داروی تلخش بود سودمند  
 ترش‌روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش  
 از این به نصیحت نگویید کست اگر عاقلی یک اشارت بست!  
 سعدی طنز را بهترین راه برای گفتن حرف حق می‌داند. طنز مثل کپسولی است که با آن هر داروی تلخی را می‌توان به خورد بیمار داد؛ بدون آن‌که قیافه‌اش توی هم برود و عکس‌العمل ناجوری نشان دهد:

چه خوش گفت یک روز دارو فروش شفا بایدت، داروی تلخ نوش  
 اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان، تلخ داروی پند  
 به پرویزن معرفت بیخته به شهید ظرافت برآمیخته  
 بهترین شیوه، آمیختن داروی تلخ نصیحت است به شهید ظرافت و سعدی خودش در این شیوه استاد است:

یکی گفت از این نوع، شیرین نفس در این شهر، سعدی شناسیم و بس  
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت حق تلخ، بین تا چه شیرین بگفت

\*\*\*

## باب اول

بعد از این مقدمه از باب اول، پا به بوستان سعدی می‌گذاریم و به چیدن گل‌های طنز می‌پردازیم. گل‌هایی که تیغ هم دارند. بیشتر ضرب‌المثل‌ها ریشه در طنز دارند. با ریشه‌یابی این ضرب‌المثل‌ها به داستانی طنزآمیز می‌رسیم.

وقتی کسی هر کاری را از روی عداوت انجام می‌دهد، می‌گویند «قلم در کف دشمن است». در چنین وضعی انتقادهای منتقد از روی غرض و کینه است. او به هر چیزی از دید منفی نگاه می‌کند. اگر روزنامه‌نگار باشد، تیتراژی می‌زند که اصل مطلب را خنثی کند. از چه زمان «قلم در کف دشمن» افتاده است؟ سعدی پاسخ شما را می‌دهد:

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب که ابلیس را دید مردی به خواب

به بالا صنوبر، به دیدار، حور  
چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور  
فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی؟!  
فرشته نباشد بدین نیکویی  
تو کاین روی داری به حسن قمر  
چرا در جهانی به زشتی سمر؟  
تو را سهمگین روی پنداشتند  
به گرمابه در، زشت بنگاشتند.

حالا ملاحظه فرمایید ابلیس چه جوابی می‌دهد:

شنید این سخن، بخت برگشته دیو  
به زاری برآورد بانگ و غریو  
که: ای نیکبخت، این نه شکل من است  
ولیکن قلم در کف دشمن است  
برانداختم بیخشان از بهشت  
کنونم به کین می‌نگارند زشت

سعدی در باب اول، طنز دیگری دارد که مربوط به عشق و عاشقی می‌شود.

او به یاری که قصد خواب دارد، می‌گوید: «چه می‌خسبی ای فتنه‌روزگار؟» و آن یار تعجب می‌کند از تضادی که در این گفته است و همین‌جا طنز شکفته می‌شود. زیرا همه آرزو می‌کنند «فتنه بخوابد». می‌توانید شرح ماجرا را خودتان در باب اول بوستان بخوانید.

حالا طنزی در نهایت ایجاز می‌خوانیم که مفهوم عمیق اجتماعی دارد:

شبی دود خلق آتشی بر فروخت  
شنیدیم که بغداد نیمی بسوخت  
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود  
که: دکان ما را گزندی نبود!

یک روز ملا نصرالدین روی شاخه درختی نشسته بود و داشت همان شاخه را می‌برید. شخصی فریاد زد: خنگ خدا، چه کار می‌کنی، الان شاخه می‌شکند و کله‌پا می‌شوی.

همان‌طور شد که او گفته بود. شاخه شکست و ملا نصرالدین با کله آمد روی زمین، اما بلافاصله بلند شد و لباسش را تکاند. بعد، پرید و یقه آن شخص را گرفت و گفت:

این‌طور که معلوم است، تو از غیب خبر داری، پس باید بگویی من کی می‌میرم؟

آن شخص برای این‌که خودش را خلاص کند، الکی گفت: هر وقت خرت دو بار پشت

سر هم شلیک کند (منظور عرعر کند!) تو می‌میری.

چند روز بعد که ملا برای آوردن هیزم با خرش به کوه می‌رفت، چنین اتفاقی افتاد و ملا خیال کرد که مرده است. روی زمین دراز کشید. رهگذری وقتی او را در آن حال دید، رفت و عده‌ای را خبر کرد. آنها هم تابوت آوردند و او را برداشتند و روانه گورستان شدند. بین راه به رودخانه‌ای رسیدند. برای عبور از رودخانه هر کس راهی را نشان می‌داد. وقتی جر و بحث بالا گرفت، ملا از جایش بلند شد و با انگشت راهی را نشان داد و گفت: من وقتی که زنده بودم، از این راه می‌رفتم.

این لطیفه که اندک تغییری هم در آن داده شده است، به قول امروزی‌ها از نظر ساختاری، دو قسمت دارد. قسمت اول تا آن جاست که ملا از درخت پایین می‌افتد. سعدی همین قسمت را برداشته و از آن در نهایت ایجاز نتیجه‌ای اخلاقی گرفته است:

یکی بر سر شاخ بن می‌برید خداوند بستان نگه کرد و دید  
 بگفتا که: «این مرد، بد می‌کند نه با من که با نفس خود می‌کند!»  
 این حکایت ضمناً توجه سعدی را به ادبیات شفاهی مردم نشان می‌دهد.

\*\*\*

خرده‌ریزهایی از باب اول بوستان روی دستمان مانده است. یکی از آنها این است:  
 گدا را چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام!  
 یکی از شاعران در یکی از نشریات فکاهی بیت فوق را به این صورت درآورده بود:  
 گدا را چو حاصل شیود نان شام بخوانند دارام، دام دارام، دام دارام!  
 یکی از خرده‌ریزها هم این است که مربوط به بهداشت دهان و دندان می‌شود:  
 کُشد تیر پیکار و تیغ ستم به یک بار و، بوی دهن دم به دم!  
 در این دو بیت هم طنزی نهفته است:

کسان، شهد نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می‌نبیند تره  
 گر انصاف پرسی نه نیکوست این برهنه من و گربه را پوستین!  
 در بیتی هم که اکنون می‌خوانید، سعدی راه چاره‌ای نشان می‌دهد که طنزآمیز است:  
 چو دستی نشاید گزیدن، بیوس که با غالبان، چاره زرق است و لوس!

در این دو بیت هم از تفرقه، انتقادی طنزآمیز آمده است:

چو در لشکر دشمن افتد خلاف      تو بگذار شمشیر خود در غلاف!  
چو گرگان پسندند بر هم گزند      بر آساید اندر میان گوسفند!  
بعضی‌ها برای راه گم کردن، خود را به کوچه علی‌چپ می‌زنند؛ شایع می‌کنند که  
رفته‌اند به مشهد و سر از تبریز در می‌آورند. سعدی در همین معنی آورده است:  
منه در میان راز با هر کسی      که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی  
سکندر که با شرقیان حرب داشت      در خیمه گویند در غرب داشت!  
چو بهمن به زابلستان خواست شد      چپ آوازه افکند و از راست شد!  
و این مصرع آخر، ضرب‌المثل شده است.

### باب دوم

باب اول بوستان را که در عدل و تدبیر و رای است می‌بندیم و باب دوم را می‌گشاییم  
که در احسان است. سعدی در این باب از تنگدستی می‌نالد و پول را حلال همه مشکلات  
می‌داند، حتی مشکلات عاطفی! البته باید توجه داشت که این مطلب به زبانی طنزآمیز بیان  
شده است:

اگر تنگدستی، مرو پیش یار      وگر سیم داری، بیا و بیار!  
اگر روی بر خاک پایش نهی      جوابت نگوید به دست تهی!  
خداوند زر، برکند چشم دیو      به دام آورد صخر جئی به ریو  
تهی‌دست، در خوبرویان مپیچ      که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ!  
به دست تهی برنیاید امید      به زر برکنی چشم دیو سپید!  
سعدی در همین باب با تشبیه انسان به حیواناتی چون شیر و روباه و سگ،  
حرف‌های اساسی می‌زند. عوام هم وقتی یکی از انجام دادن کاری باز می‌گردد، از او  
می‌پرسند: شیری یا روباه؟

برو شیر درنده باش ای دغل      مینداز خود را چو روباه شل!  
چنان سعی کن، کز تو ماند چو شیر      چه باشی چو روبه به وامانده سیر!  
چو شیر آن‌که را گردنی فریه است      گر افتد چو روبه، سگ از وی به است!  
بگیر ای جوان دست درویش پیر      نه خود را بیفکن که دستم بگیر!

در بعضی از مراسم، به برنده جایزه، لوح تقدیر می‌دهند و در بعضی از مراسم، علاوه بر آن، سکه‌های طلا هم تقدیم می‌کنند. به نظر شما کدامش بهتر است؟! سعدی طنزپرداز، عقیده دارد که تو جایزه نقدی را بده، تقدیر هم نکردی، نکردی!

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم      شناسا و رهرو در اقصای روم  
 من و چند سیاح دریانورد      برفتم قاصد به دیدار مرد  
 سر و چشم هریک ببوسید و دست      به تمکین و عزت، نشاند و نشست  
 زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت      ولی بی‌مروت، چو بی‌پر درخت  
 به لطف و سخن، گرم‌رو مرد بود      ولی دیگدانش عجب سرد بود  
 همه شب نبودش قرار و هجوع<sup>۱</sup>      ز تسبیح و تهلیل<sup>۲</sup> و ما را ز جوع<sup>۳</sup>  
 سحرگه میان بست و در باز کرد      همان لطف و پرسیدن آغاز کرد  
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود      که با ما مسافر در آن ربع<sup>۴</sup> بود  
 حالا ببینیم مسافر خوش طبع چه می‌گوید:

مرا «بوسه» گفتا به تصحیف<sup>۵</sup> ده      که درویش را «توشه» از «بوسه» به!

«توشه» تصحیف «بوسه» است. بازی با کلمات هم شیوه‌ای از طنزپردازی است. مسافر خوش طبع آخر سر می‌گوید:

به خدمت مننه دست بر کفش من      مرا نان ده و کفش بر سر بزن!

این هم حکایت طنزآمیز «زن و زنبور»، از باب دوم بوستان، بی‌هیچ توضیح و تفسیری:

شنیدم که مردی غم‌خانه خورد      که زنبور بر سقف او لانه کرد  
 زنش گفت: از اینان چه خواهی؟ مکن      که مسکین پریشان شوند از وطن  
 بشد مرد دانا پی کار خویش      گرفتند یک روز زن را به نیش  
 زن بی‌خرد بر در و بام و کوی      همی کرد فریاد و می‌گفت شوی:  
 «مکن روی بر مردم ای زن، تُرُش      تو گفتی که زنبور مسکین مکش!»

تا زنبور ما را هم نیش نزده، باب دوم را می‌بندیم و می‌رویم پی کارمان.



باب سوم بوستان در عشق و مستی و شور است. سعدی همان‌طور که در حکمت و اخلاق، طنز را وارد کرده، در تغزل نیز طنز را به کار گرفته است. بیشتر غزل‌های سعدی از چاشنی طنز و مطایبه برخوردار است:

دوستان عیب‌کنندم که چرا دل به تو دادم      باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی  
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه      ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی...  
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم      چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی  
شمع‌را باید از این خانه به در بردن و کشتن      تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی...  
بررسی طنز در غزل‌های سعدی بحثی جداگانه است. سعدی در باب پنجم گلستان نیز طنز و تغزل را در هم آمیخته است که در جایی دیگر به آن پرداخته‌ایم. تغزل طنزآمیز، غیر از غزل‌های به اصطلاح عاشقانه فکاهی است و بین آن دو به قول شاعر، تفاوت از زمین تا آسمان است.

شاعران بزرگ ما هم به طنز و مطایبه توجه داشته‌اند. مانند خیام، سنایی، عطار، مولوی، حافظ، جامی و حتی فردوسی. طنز و مطایبه، طراوت و تازگی خاصی به آثار این بزرگان بخشیده است. برای این‌که از بوستان سعدی دور نیفتیم چند بیت از باب سوم می‌خوانیم که تغزلی است طنزآمیز:

شنیدم که بر لحن خنیاگری      به رقص اندر آمد پری پیکری  
ز دل‌های شوریده پیرامنش      گرفت آتش شمع در دامنش  
پراکنده خاطر شد و خشمناک      یکی گفتش از دوستداران: چه باک!  
تو را آتش ای دوست دامن بسوخت      مرا خود به یک بار، خرمن بسوخت!  
در این‌جا توضیح بدهیم که تغزل فقط در قالب غزل نیست، می‌تواند در تمام قالب‌های شعری سروده شود، مثلاً در قالب مثنوی و بوستان در همین قالب است. حالا به حکایتی کوچک نظر می‌افکنیم:

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد:      خنک نیک مردی که در آب مرد  
بدو گفت نابالغی: کای عجب      چو مردی، چه سیراب، چه خشک لب  
بگفتا: نه آخر دهان تر کنم      که تا جان شیرینش در سر کنم؟!

مثل این‌که این حکایت به کمی توضیح نیاز دارد. دکتر خزائی در کتاب شرح بوستان توضیح می‌دهد: مرد عاشق پیشه گفت: آخر نه این است که من باید جان شیرین در سر عشق او بدهم. پس بهتر آن است که همچون محضران در آخرین نفس، دهان با آب تر سازم. تشنه از آن جهت خود را در آبدان ژرف می‌افکند که می‌داند شخص غرق شده سیراب خواهد شد. من هم می‌خواهم غرق در آب عشق او شوم تا در حال سیراب بودن از محبت بمیرم.

امیدواریم از این توضیح چیزی دستگیرتان شده باشد. «یک نفر داشت دهن دره می‌کرد، دوستش گفت: حالا که دهن باز است، آن حسن‌آقا را هم صدا کن بیاید این‌جا.» حالا حکایت ماست که هی از این و آن نقل قول می‌کنیم. این هم طنزی دیگر از بوستان:

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم، گدایان شاه
که پیری به در یوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش: این خانه خلق نیست	که چیزی دهند، به شوخی مایست
بدو گفت کاین خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس؟!
بگفتا: خموش، این چه لفظ خطاست	خداوند خانه، خداوند ماست!

سعدی در حکایتی دیگر سخن از عشقی رندانه دارد:

حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش	مبادا که ناید طبیبم به پیش!

حکایتی دیگر در باب سوم بوستان آمده که طنزآمیز است، اما نمی‌دانیم ارتباطش با

عشق و شور و مستی چیست. باید از سعدی پرسید!

رییس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشاهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر،	قباهای اطلس، کمرهای زر،
یلان کماندار نخجیرزن،	غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی      به سرداری از سر بزرگان مهی  
چو بودت که ببری دی از جان، امید      بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟  
بلی گفت سالار و فرماندهم      ولی عزتم هست تا در دهم!

حکایت کرم شب‌تاب هم تمثیل طنز آمیزی است از یک عشق عرفانی:

مگر دیده باشی که در باغ و راغ      بتابد به شب، کرمکی چون چراغ  
یکی گفتش: ای کرمک شب‌فروز      چه بودت که بیرون نیایی به روز؟  
ببین کاتشی کرمک خاکزاد      جواب از سر روشنایی چه داد  
که من روز و شب جز به صحرا نی‌ام      ولی پیش خورشید پیدا نی‌ام!  
در دو بیتی که اکنون می‌خوانید، سعدی آشکارا به خواننده توهین کرده، اما برای او راه در رو گذاشته است:

نبینی شتر بر نوای عرب      که چو نش به رقص اندر آرد طرب؟  
شتر را چو شور و طرب در سر است      اگر آدمی را نباشد، خر است!  
برای فرار از این اهانت، بهتر است به یک قطعه «سرود» گوش بدهیم و با حرکات موزون از باب سوم بوستان بیرون برویم.

#### باب چهارم

باب چهارم بوستان در تواضع است. سعدی در این باب چون خیلی تواضع نشان داده، مطالبش کمی طولانی شده است. اما خواننده نباید زیاد نگران باشد، چون بعضی از طنزها را فعلاً نمی‌شود مطرح کرد. از این بابت هم نگران نباشید. اگر از بعضی طنزها سخنی نگوییم، سرنخی به دستتان می‌دهیم تا در بوستان سعدی خودتان آن را پیدا کنید و بخوانید. البته اگر حال و حوصله‌اش را داشته باشید و گرفتاری‌های روزمره، وقتی برای مطالعه بگذارد.

تواضع و فروتنی در کلام سعدی مفاهیم گسترده‌تری دارد. تواضع یعنی خود را ندیدن و درک حضور دیگران، سعدی این مفهوم را با تمثیلی زیبا بیان می‌کند:

یکی قطره باران ز ابری چکید      خجل شد چو پهنای دریا بدید  
که جایی که دریاست من کیستم      گر او هست حقا که من نیستم...

برخلاف تمثیل سعدی، گاهی در جامعه قطره‌هایی را می‌بینیم که برای دریا قیافه می‌گیرند. مثل مگسی که در مثنوی معنوی روی خسی بر بول خر می‌نشیند و می‌پندارد کشتیبان است و فرمانروای همه دریاها.

اگر مردم در گفت‌وگوهای خود دلیل و منطق داشته باشند و خود را برتر از دیگری ندانند، جامعه کمتر دچار تزلزل و آشوب می‌شود. سعدی در طنزی زیبا این مفهوم را بیان کرده است:

فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا نَسَلَمُ<sup>۶</sup> در انداختند  
گشادند بر هم در فتنه باز به لا<sup>۷</sup> و نعم<sup>۸</sup> کرده گردن دراز  
تو گفתי خروسان شاطر<sup>۹</sup> به جنگ فنادند در هم به منقار و چنگ!  
سعدی در این چند بیت با کلمات، کاریکاتور جالبی از افراد بی‌منطق ترسیم کرده و چنین نتیجه گرفته است:

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن به حجت قوی!  
سعدی در همین حکایت کله<sup>۱۰</sup> چنین افرادی را کدویی می‌داند خالی از مغز. مشروح اخبار را می‌توانید در خود بوستان بخوانید.

سعدی در بیان بعضی از حکایات، تصاویر طنزآمیز را به حد اعلا رسانده است. در جایی که بساطی در هم می‌ریزد، طنز سعدی این چنین به کمک تصاویر می‌آید:

شکستند چنگ و گسستند رود به در کرده گوینده از سر سرود  
به میخانه در، سنگ بر «دن»<sup>۱۱</sup> زدند کدو<sup>۱۲</sup> را نشانند و گردن زدند  
می لاله‌گون از بط<sup>۱۳</sup> سرنگون روان هم چنان کز بط کشته، خون  
خُم آبستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه، دختر بینداخت زود!  
شکم تا به نافش دریدند مشک قدح را بر او چشم، خونین ز اشک...  
وگر هر که بربط گرفتگی به کف قفا خوردی از دست مردم چو دف!  
حالا بدون هیچ توضیحی می‌رویم سراغ حکایتی که سراپا طنز است و گیرا هم هست، چون مربوط به سگ می‌شود:

سگی پای صحرائشینی گزید به خشمی که زهرش ز دندان چکید  
شب از درد، بیچاره خوابش نبرد به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندى نمود      كه: آخر تو را نيز دندان نبود؟!  
پس از گريه، مرد پراكنده روز      بخنديد كاي مامك دلفروز  
مرا گرچه هم سلطنت بود و بيش      دريغ آمدم كام و دندان خویش  
محال است اگر تيغ بر سر خورم      كه دندان به پای سگ اندر برم  
توان کرد با ناکسان بدرگی      وليکن نياید ز مردم سگی!

سعدی در همین باب، از بزرگی سخن می‌گوید که هنرمند آفاق است، اما غلامش نکوهیده اخلاق است. این غلام، مردی است ابله که انگار سرکه در رویش مالیده‌اند. مثل اژدها زبانی زهرآلود دارد و در زشتی گوی سبقت از زشت رویان شهر ربوده است. همیشه آب از چشمش روان است و از زیر بغلش رایحه‌ای دل‌انگیز متصاعد! مثل بوی پیاز که آب از چشم روان می‌کند، این بو هم آب در چشم این شخص آورده است. همیشه اخمو است. دست به سیاه و سفید نمی‌زند و تنبیه و نصیحت در او بی‌اثر است. گاهی خار و خس در راه می‌اندازد و گاهی ماکیان در چاه! قیافه ترسناکی دارد. دنبال هر کاری می‌رود، بی‌نتیجه بازمی‌گردد.

یک نفر را به این بزرگ می‌گوید: «این غلام نه ادب دارد و نه هنر و نه جمال. برای چه او را تحمل می‌کنی. ردش کن برود که به مفت هم نمی‌ارزد.»

پاسخ طنزآمیز آن بزرگ را در کلام سعدی بخوانیم:

شنید این سخن مرد نیکو نهاد      بخندید: کای یار فرخ نژاد  
بد است این پسر طبع و خویش، ولیک      مرا ز او طبیعت شود خوی، نیک  
چو ز او کرده باشم تحمل بسی      توانم جفا بردن از هر کسی!  
خلاصه آن بزرگ با چنین آدم ناجوری می‌خواسته ضریب تحمل خود را بالا ببرد!

در حکایت سیزدهم از باب چهارم بوستان هم حکایتی هست که طنز تندى دارد؛ دربارهٔ پلنگان درندهٔ صوف پوش، کسانی که:

شکم تا سر آکنده از لقمه، تنگ      چو زنبیل دریوزه، هفتاد رنگ  
می‌توانید اصل قضیه را در خود کتاب بخوانید.

باب چهارم بوستان را با طنز کوتاهی از سعدی می‌بندیم. طنزی در منتهای ایجاز و

قدرت کلام:

یکی بر بطنی در بغل داشت مست      به شب در، سرِ پارسایی شکست  
 چو روز آمد آن نیک‌مرد سلیم      بر سنگدل بُرد یک مشت سیم  
 که دوشینه معذور بودی و مست      تو را و مرا بریط و سرشکست!  
 مرا به شد آن زخم و برخاست بیم      تو را به نخواهد شد الا به سیم!

### باب پنجم

باب پنجم بوستان در رضاست. از این باب، هشت تا طنز استخراج کرده‌ایم که هفت تایش را برایتان می‌خوانیم و یکی را هم نشان می‌دهیم که بروید خودتان بخوانید! بیت معروفی هست که حتماً آن را شنیده‌اید. اگر هم نشنفته‌اید، حالا آن را بشنوید:

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست      چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست!  
 سعدی در حکایتی همین مضمون طنزآمیز را گسترش داده است:

شبی گُردی از درد پهلو نخفت      طبیبی در آن ناحیت بود و گفت:  
 از این دست، کاو آب رز می‌خورد،      عجب دارم از شب به پایان برد  
 که در سینه، پیکان تیر تترار      به از ثقل مأکول ناسازگار  
 گر افتد به یک لقمه در روده پیچ      همه عمر نادان برآید به هیچ  
 قضا را طبیب اندر آن شب بمرد      چهل سال از این رفت و زنده‌ست کُرد!  
 پیش از آن‌که طنز دیگری از باب پنجم بوستان سعدی بیاوریم، توضیح می‌دهیم که «ناطور دشت» یعنی «نگهبان دشت»، «دشتبان».

شاهکار نویسنده آمریکایی سالینجر نیز با عنوان *ناطور دشت* به فارسی ترجمه شده است. چه ربطی دارد به بوستان سعدی؟! از اصل مطلب دور نشویم و طنز را بخوانیم:

یکی روستایی سقط شد خرش      علم کرد بر تاک بوستان سرش  
 جهان‌دیده پیری بر او برگذشت      چنین گفت خندان به ناطور دشت:  
 میندار جان پدر، کاین حمار      کند دفع چشم بد از کشتزار  
 که این دفع چشم از سر و گوش خویش      نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش!  
 از این حکایت می‌توان چنین نتیجه گرفت: قاچ زین را بچسب، اسب سواری پیشکش!  
 اگر این ضرب‌المثل ربطی به حکایت نداشت، خودتان ربطش بدهید! بیتی از یک حکایت طنزآمیز را می‌خوانیم:

زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تهدیست پیش  
و بقیه‌اش را حواله می‌دهیم به حکایت هشتم از باب پنج بوستان!  
از جزیره کیش خیلی چیزها شنیده‌اید. سعدی، هم در گلستان و هم در بوستان از  
کیش حکایاتی نقل کرده است. معلوم نیست این وقایع واقعاً در کیش اتفاق افتاده یا  
سعدی به ضرورت قافیه محل حکایت را به آن جزیره برده است:

یکی پیر درویش، در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش:  
چو دست قضا زشت رویت سرشت میندای کلگونه<sup>۱۴</sup> بر روی زشت!  
بسیاری از حکایات سعدی حالت تمثیلی دارد و اگر توی بحر آنها بروید، به مفاهیم  
دیگری خواهید رسید. تمثیل در حکایاتی که از زبان جانوران و گیاهان و اشیا نقل  
می‌شود، قوی‌تر است و عمیق‌تر:

چنین گفت پیش زغن، کرکسی که: نبود ز من دوربین‌تر کسی  
زغن گفت: از این، در نشاید گذشت بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟  
شنیدم که مقدار یک روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه  
چنین گفت: دیدم، گرت باور است، که یک دانه گندم به هاون در است!  
زغن را نماند از تعجب شکیب ز بالا نهادند رو در نشیب  
چو کرکس بر دانه آمد فراز گره شد بر او پایبندی دراز  
سعدی در پایان، مفهوم حکایت را در یک بیت بیان کرده است:

در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید به کار  
حتماً این ضرب‌المثل را شنیده‌اید: گل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی.

این مضمون شاید به نحوی در این حکایت، پنهان باشد:

شتر بچه با مادر خویش گفت: پس از رفتن آخر زمانی بخفت  
بگفت: ار به دست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار!  
حکایت دوازدهم از باب پنجم بوستان، دو بیت، نتیجه اخلاقی دارد. با همان دو بیت،

این باب را می‌بندیم:

کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز  
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات در آتش فشانند سجاده‌ات!

### باب ششم

باب ششم بوستان سعدی در قناعت است. از این باب پنج قطعه طنزآمیز انتخاب کرده‌ایم.

بعضی‌ها که نمی‌خواهند به رضا و رغبت چیزی را به کسی ببخشند، به گیرنده می‌گویند: سگ خور! قطعه‌ای که اکنون می‌خوانید چنین حالتی دارد:

مرا حاجبی شانۀ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد!  
 شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من به نوعی دلش مانده بود  
 بینداختم شانۀ کاین استخوان نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان!

اگر حاجی یاد شده، سعدی را سگ نامیده است، سعدی هم با طنز خود، حال او را گرفته است. سعدی آن‌جا که می‌گوید: «که رحمت بر اخلاق حجاج باد!» وارونه گویی کرده و با ذم شبیه به مدح، خدمت حاج آقا رسیده است. سعدی رحمتی نثار کرده که از صد تا لعنت بدتر است.

قطعه دیگری که از بوستان سعدی می‌خوانیم، طنزی است تصویری و حتی می‌توان آن را اجرا کرد:

یکی پر طمع، پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه  
 چو دیدش به خدمت دو تا گشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست  
 پسر گفتش: ای بابک نامجوی یکی مشکلت می‌بپرسم، بگوی  
 نگفتی که قبله است سوی حجاز! چرا کردی امروز از این سو نماز؟!

از این بهتر نمی‌شد پنبه افراد متملق و چاپلوس را زد.

مزه شکر شیرین است. به این می‌گویند غیب‌گویی. به قول شاعر:

از کرامات شیخ ما این است شیرۀ را خورد و گفت شیرین است  
 در قطعه طنزآمیزی از سعدی مزه شکر می‌تواند ترش باشد. قبلاً توضیح بدیم که در طب قدیم از شکر به عنوان دارو هم استفاده می‌کرده‌اند.

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان کسی گفت: شکر بخواه از فلان  
 بگفت: ای پسر، تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم!

سعدی همین مضمون را به نحو دیگری در گلستان آورده است:



اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست قُرشروی  
حالا برویم سراغ یکی از کشتگان راه شکم و بینیم ماجرایش چه بوده است:

تنی چند در خرقة راسستان گذشتیم بر طرف خرماستان  
یکی در میان «معهه انبار» بود ز پرخواری خویش بس خوار بود  
میان بست مسکین و شد بر درخت وز آنجا به گردن در افتاد سخت  
نه هر بار خرما توان خورد و برد لت انبان<sup>۱۵</sup> بد عاقبت، خورد و مرد  
رییس ده آمد که: این را که کُشت؟ بگفتم: مزن بانگ بر ما درشت  
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بدش تنگ دل، رودگانی فراخ!

دکتر خزائلی در شرح این بیت آخر نوشته است: «شکمبارگی دامن او را از شاخه نخل کشید و به زیرش افکند، زیرا دلی تنگ و نظری کوتاه داشت و نتوانست از خوردن خرمای دیگران صرف نظر کند و رودگانی فراخ داشت که در نتیجه آن نمی توانست به آنچه خود دارد، قانع باشد».

حالا برویم سراغ گربه‌ای بخت برگشته که تجسم واقعی انسان‌هایی است که به حد خود قانع نیستند:

یکی گربه در خانه زال بود که برگشته ایام و بد حال بود  
بعضی‌ها می‌گویند «برگشته ایام و بد حال» صفت گربه است و بعضی‌ها عقیده دارند  
که صفت زال است. به قول بهاءالدین خرمشاهی این هم از کژتابی‌های زبان است، اما  
سعدی طوری گفته که شامل هر دو باشد. شما کدام را ترجیح می‌دهید؟ از گربه دور  
نشویم:

دوان شد به مهمانسرای امیر غلامان سلطان زدنش به تیر  
چکان خونش از استخوان می‌دوید همی گفت و از هول جان می‌دوید:  
اگر جستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن!  
از باب ششم بوستان سعدی خارج می‌شویم و می‌گذاریم گربه هم‌چنان به دنبال

موش بدود.

باب هفتم

باب هفتم از پرتنزترین باب‌های بوستان است و «در عالم تربیت» سیر می‌کند. سعدی مقایسه‌ای دارد بین حیوانات زبان‌بسته و انسان. او موجودات چهارپا را که زبان گفتار ندارند، به موجودات دوپایی که چرت و پرت می‌گویند، ترجیح می‌دهد:

به‌ایم خموش‌سند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا به شر!  
 به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به‌گر نگوئی صواب!  
 سعدی در این جا بسیار خوب با کلمات «بشر» و «به شر» بازی کرده است و این ظرافت را نمی‌شود به زبان دیگری ترجمه کرد.

حکایتی که اکنون مقداری به آن می‌پردازیم، حکایتی است مربوط به خود سعدی که آمده ثواب کند، کباب شده است. او زنی را در کاری ناصواب می‌بیند و او را امر به معروف می‌کند، اما زن، های و هو راه می‌اندازد و دمار از روزگارش در می‌آورد. به طوری که سعدی دو پا داشته، دو پا هم قرض می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. این قسمت را از زبان خود سعدی بشنویم که طنز کلامی و طنز موقعیت را درهم آمیخته و به اوج رسانده است.

همی کرد فریاد - دامن به چنگ - مرا مانده سر در گریبان ز ننگ  
 فرو گفت علقم به گوش ضمیر، که از جامه بیرون روم، همچو سیر!  
 برهنه دوان رفتم از پیش زن که در دست او جامه بهتر که من!  
 این بود خلاصه خبرها. مشروح اخبار را می‌توانید در خود بوستان بخوانید.

حکایت بعدی سعدی، حکایت شخصی است که در مخصه‌ای می‌افتد و مثل خر در گل می‌ماند. قضیه از این قرار است: مردی پیش حاتم طایی می‌آید که فلان صوفی در فلان جا مست و پاتیل افتاده است و سگ‌ها دوره‌اش کرده‌اند. حاتم طایی ناراحت می‌شود و از آن مرد که آبروی صوفی را برده، می‌خواهد که برود و آن صوفی را کول کند و بیاورد. آن مرد، چاره‌ای جز اطاعت ندارد، اما هنگام اجرای این کار، خودش هم مضحکه عوام می‌شود. آن مرد، شب از ناراحتی خوابش نمی‌برد:

شب از شرمساری و فکرت نخفت بخندید طایی دگر روز و گفت:  
 مریز آبروی برادر به کوی که دهرت نریزد به شهر آبروی!

در حکایتی دیگر سعدی سرقت کردن را بر غیبت کردن ترجیح می‌دهد. دزد از نتیجه عملش چیزی به دست می‌آورد و می‌خورد، اما آن‌که غیبت می‌کند، چیزی نصیبش نمی‌شود، ولی ما توصیه نمی‌کنیم که خوانندگان عزیزمان برای گریز از خطایی، مرتکب خطای دیگری شوند! ماجرا چنین است:

زبان کرد شخصی به غیبت دراز بدو گفت داننده‌ای سرفراز  
که: یاد کسان پیش من بد مکن مرا بدگمان در حق خود مکن  
گرفتم ز تمکین او کم بی‌بود نخواهد به جاه تو اندر فزود  
کسی گفت و پنداشتم طیبیت است که دزدی به سامان‌تر از غیبت است!  
بدو گفتم: ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم به گوش  
به ناراستی در چه بینی بهی که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟  
«بلی» گفت: «زدان تهور کنند به بازوی مردی، شکم پر کنند  
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد!»  
سعدی در همین باب حکایت دیگری دارد نزدیک به همین مضمون:

شنیدم که از پارسایان یکی به طیبیت بخندید با کودکی  
دگر پارسایان خلوت نشین به عیبش فتادند در پوستین  
به آخر نماند این حکایت نهفت به صاحب نظر باز گفتند و گفت:  
مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیبیت حرام است و غیبت حلال!  
اگر دزد شبکاری دچار روزکاری شود چه اتفاقی می‌افتد؟ به طور مختصر و مفید از

سعدی بشنویم:

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت به دروازه سیستان درگذشت  
بدزدید بقال از او نیم دانگ بر آورد دزد سیه‌کار بانگ:  
خدایا تو شیرو به آتش مسوز که ره می‌زند سیستانی به روز!  
این هم طنزی است قابل توجه بانوان محترمه. اگر نیش و کنایه‌ای در آن هست، ما

بی‌تقصیریم. خانم‌ها خودشان می‌دانند و سعدی:

... ببرد از پریچهره زشتخوی زن دیو سیمای خوش طبع، گوی...  
دلارام باشد زن نیکخواه ولیکن زن بد - خدایا پناه! -  
تهی پای رفتن، به از کفش تنگ بلای سفر، به که در خانه جنگ!

به زندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره!  
 در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند!  
 بقیه حکایت را خودتان یواشکی در بوستان بخوانید، ما که جرأتش را نداریم! فقط  
 اشاره کنیم که سعدی در پایان کوتاه می‌آید و منت زن را می‌کشد!  
 حکایت طنزآمیز دیگری در باب هفتم بوستان هست با چنین آغازی:  
 جوانی ز ناسازگاری جفت  
 که خارج از محدوده است و ما نمی‌توانیم به سراغش برویم.  
 خواننده: ای سانسورچی!

### باب هشتم

سفرمان در بوستان خیلی طولانی شد، امیدواریم خسته نشده باشید.  
 دیگر چیزی به پایان راه نمانده است. دندان روی جگر بگذارید. البته اگر جگرش را  
 داشته باشید.  
 باب هشتم بوستان - بر خلاف باب هفتم - طنز کوتاهی دارد. این باب «در شکر بر  
 عافیت» است. در حکایتی که می‌خوانید، استدلال طنزآمیزی وجود دارد.

یکی را عسس بر ستون بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود  
 به گوش آمدش ناگهان از کسی که می‌نالد از تنگدستی بسی  
 شنید این سخن دزد مسکین و گفت: ز بیچارگی چند نالی، بخفت!  
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست که دستت عسس تنگ بر هم نبست!  
 این هم طنز دیگری از باب هشتم بوستان در قالب زبان بسته‌ها:<sup>۱۶</sup>

ز ره باز پس مانده‌ای، می‌گریست که: مسکین‌تر از من در این دشت کیست؟  
 خر بارکش گفتش: ای بی‌تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز  
 برو شکر کن، چون به خر برنه‌ای که آخر بنی آدمی، خر نه‌ای  
 دکتر خزائلی به جای بیت:

خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز  
 این بیت را از نسخه‌ای دیگر آورده است:

جهان‌دیده‌ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یک سخن گوش دار  
و استدلال کرده که چون خر سخن نمی‌گوید، این بیت بهتر است. غافل از این‌که  
حکایت در قالب «فابل» است. در چنین حکایاتی نه تنها جانوران، بلکه اشیا و گیاهان نیز  
دهان باز می‌کنند و سخن می‌گویند.

اکنون دو بیت طنزآمیز بخوانید که شاید نتیجه آن چندان اخلاقی نباشد:

رمق مانده‌ای را که جان از بدن، برآید، چه سود انگبین در دهن!  
یکی گرز پولاد بر مغز خورد کسی گفت: صندل<sup>۱۷</sup> بمالش به درد!  
انسان اگر به چیزی عادت کند، خلاف آن چیز، او را اذیت خواهد کرد. مثلاً ما مردم  
تهران که به دود و هوای آلوده آن شهر عادت کرده‌ایم، اگر به مکان خوش آب و هوا و  
تمیزی برویم، مریض می‌شویم. بیتی را که می‌خوانید، تقریباً چنین مضمونی دارد:  
چو آن راه کژ، پیششان راست بود ره راست در پیششان کژ نمود!  
سعدی وقتی گرفتار عذابی الیم می‌شود، با طنز خاص خود آن را چنین بیان می‌کند:  
شبی همچو روز قیامت دراز مغان، بی‌وضو گرد من در نماز  
کشیشان هرگز نیاززده آب! بغل‌ها چو مردار در آفتاب!  
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم در این شب عذابی الیم!  
سعدی در اغلب آثارش به خواننده یا شنونده پند می‌دهد و امیدوار است پند او مؤثر  
باشد، اما نه چنین پندی:

در اوراق سعدی چنین پند نیست که: چون پای دیوار کندی، بایست!  
پند سعدی از خود فراتر می‌رود. این دیوار مثالی می‌تواند هر چیز دیگری باشد. از  
دیوار بساز و بفروش‌ها بگیر تا دیوار اعتماد مردم و دیوارهای دیگری که خودتان  
می‌توانید مجسم کنید.

### باب نهم و دهم

باب نهم و دهم بوستان را یک کاسه می‌کنیم، چون طنزشان کمتر از دیگر بابهاست.  
خواننده هم می‌تواند نفسی به راحتی بکشد. باب نهم «در توبه و راه صواب» است. سعدی

در این باب در بیتی از آدم‌های اخمو و خنده‌رو صحبت می‌کند. او دهان آدم‌های اخمو را به فندق و دهان آدم‌های خنده‌رو، از جمله خودش را به پسته تشبیه می‌کند:

چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون مال لب از خنده چون پسته بود

سعدی در بیت دیگری از کار بیهوده و بی‌نتیجه بعضی‌ها سخن می‌گوید:

یکی در بهاران بیفشانده جو، چه گندم ستاند به وقت درو  
چنین شخصی می‌تواند گندم نمای جو فروش باشد.

در دو بیت دیگر از سعدی، تعبیر طنزآمیزی می‌بینیم از دو نفر که شاخ به شاخ شده‌اند:

میان دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ  
ز دیدار هم تا به حدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

در دو بیتی که اکنون از سعدی می‌خوانید، نگاه و فلسفه خیام را حس نمی‌کنید؟

زدم تیشه یک روز بر تل خاک به گوش آمدم ناله دردناک  
که: زنه‌ار، اگر مردی، آهسته‌تر که چشم و بناگوش و روی است و سر!

حالا ببینید سعدی چگونه داستانی را در بیتی جا داده است:

یکی بچه گرگ می‌پرورید چو پرورده شد، خواجه را بردید!  
یکی از آدم‌هایی که دست شیطان را از پشت بسته است، داستانی دارد که باید از سعدی بشنویم:

یکی مال مردم به تلبیس خورد چو برخاست، لعنت بر ابلیس کرد  
چنین گفتش ابلیس، اندر رهی که: هرگز ندیدم چنین ابلهی

تو را با من است ای فلان، آشتی به جنگم چرا گردن افراشتی؟!  
این ضرب‌المثل را شنیده‌ایم که می‌گویند فلانی مثل اسب عساری دور خودش می‌چرخد. یعنی هی می‌رود و به جایی نمی‌رسد. این ضرب‌المثل را سعدی در بیتی به کار گرفته است، منتها با گاو:

چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا به شب، شب همان جا که هست!

بلا تشبیه، مثل بعضی از مسیرها در ترافیک تهران که راننده بعد از نیم ساعت دور زدن تازه به جای اول خود رسیده است و باز مثل حرکت بعضی‌ها در سیاست و اجتماع. البته اگر در باب نهم و نیز باب‌های دیگر جست‌وجو کنیم، طنزهای دیگری هم پیدا می‌کنیم، ولی ما فعلاً از باب نهم درمی‌آییم و به باب دهم می‌رویم که «در مناجات و ختم کتاب» است. از آن‌جا هم که درآمدیم، بوستان را ترک می‌گوییم.

پیش از این‌که وارد باب دهم شویم، به نکته مهمی در طنزپردازی اشاره می‌کنیم و آن تفاوت عیب و نقص است. این دو کلمه ظاهراً یک معنی دارند، اما این‌طور نیست. به نظر ما عیب قابل بر طرف شدن است، اما نقص نه. پس می‌توان گفت که نقص اصلاً عیب نیست. مثلاً کسی که پشتش قوز دارد، دچار نقص است نه عیب، اما کسی که دزدی می‌کند، یک جایش عیب دارد! نقص، دست خود آدم نیست، اما عیب چرا. طنزپرداز نباید به نقص افراد بخندد، بلکه باید به عیب‌ها پردازد. او باید «عقب‌افتاده ذهنی» را رعایت کند، اما بر «نادان» بتازد. سعدی چنین نکته ظریفی را در دو بیت بیان کرده است:

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند      جوابی بگفتش که حیران نماند:  
نه من صورت خویش، خود کرده‌ام      که عیبم شماری که بد کرده‌ام!  
در تفاوت عیب و نقص، این را هم باید افزود که عیب بیشتر برمی‌گردد به عادات و اخلاق و رفتار مردم. مثلاً یکی از عادت‌های ناپسند، بت‌پرستی است در هر صورتی که هست. سعدی این خصلت را چنین به طنز گرفته است:

بتی چون برآرد مهمات کس      که نتواند از خود براندن مگس!  
ضرب‌المثلی می‌گوید: «میمونه هر چه زشت‌تره، ناز و اداش بیشتره». آنچه در این ضرب‌المثل موجب خنده است، تضادی است که بین زشتی و ناز وجود دارد و برخورد تضادهاست که طنز را به وجود می‌آورد:

شنیدم که مستی ز تاب نبید      به مقصوره مسجدی در دوید  
بنالید بر آستان کرم      که: یارب به فردوس اعلی برم!  
مؤذن، گریبان گرفتش که: هین      سگ و مسجد، ای فارغ از عقل و دین؟!  
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟      نمی‌زیبدت ناز با روی زشت!

لابد می‌پرسید مگر نگفتی که نباید به نقص افراد خندید. پس چرا به زشتی این آدم می‌خندید؟

عرض شود که خنده ما در واقع به زشتی خوی این آدم است، نه زشتی روی او. ما اگر به تیمور لنگ بخندیم، در واقع به عیبی که پشت نقص او پنهان است، می‌خندیم. سعدی استادانه از ادبیات شفاهی مردم استفاده کرده و استادانه به زبان خود آنها سخن گفته است. بی‌جهت نیست که این چنین بین مردم جا دارد: بوستان سعدی را مثل دو لنگه در یک باغ می‌بندیم و با شما خداحافظی می‌کنیم.

#### پی‌نوشت:

۱. هجوع: آرامش.
۲. تسبیح و تهلیل: ذکر و عبادت.
۳. جوع: گرسنگی.
۴. ربع: محل و منزل.
۵. تصحیف: با تغییر نقطه‌گذاری، حرفی را تبدیل به حرف دیگر کردن.
۶. لم: چرا.
۷. لانسلم: قبول نداریم.
۸. لا: نه.
۹. نعم: آری.
۱۰. شاطر: چابک و چالاک.
۱۱. دن: خمره بزرگ.
- ۱۲ و ۱۳. کدو و بط: صراحی و ظرف مواد غیر بهداشتی!
۱۴. گلگونه: سرخاب.
۱۵. لت انبان: شکم پرست.
۱۶. زبان بسته‌ها نام صفحه شعری از نگارنده است که هر صفحه در مجله بچه‌ها... گل آقا چاپ می‌شود.
۱۷. صندل: چوب مخصوصی بوده است که آن را می‌ساییده‌اند و بر محل درد می‌مالیده‌اند و خاصیت دارویی داشته است.